

شاید وقتی دیگر...

نفیسہ نظری (صبا)

آریانا

سرشناسه	: نظری، نفیسه.
عنوان و نام‌پدیدآور	: شاید وقتی دیگر / نفیسه نظری.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انتشارات آرینا.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - 978 - 600 - 6893
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

شاید وقتی دیگر...

نفیسه نظری (صبا)

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: آرزو حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 -

* فصل اول *

– هر چه سریع‌تر باید شستشوی معده انجام بشه.
پرستاری که در حال وصل کردن سِرُم بود روبه دکتر کرد:
– مسمومیت از چه چیزی ایجاد شده؟!
پزشک با چهره‌ای گرفته گفت:
– مصرف زیاد قرص ترامادول...
تقریباً هیچ چیزی نمی‌دید. دقایقی بود که شنوایی‌اش هم به دادش
نمی‌رسید. حالا که ضعف شدید بر وجودش مستولی شده بود و
خلسه‌ای غیرعادی در تمام بدنش حس می‌کرد، از کارش پشیمان بود. میل
به زندگی کردن همچون چشمه در بطنش می‌جوشید و می‌خواست زنده
بماند. کاش می‌توانست دهان بگشاید و به همه بگوید که چه اتفاقی
برایش افتاده.
به سرعت او را به سوی اتاق شستشوی معده منتقل کردند.

– حیف نیست این‌طور خودت رو ناراحت می‌کنی؟! این اتفاقات اصلاً
ارزش عصبی شدن رو نداره.
ترنم تقریباً یگه خورد. استاد شاهین جاوید آن‌قدر با او صمیمی و
دوستانه حرف می‌زد که عصبانیتش را از انتظامات دانشگاهی تقریباً

به نام خدا

از باغ می‌برند چراغانیت کنند
تا کاج جشن‌های زمستانیت کنند
پوشانده‌اند صبح تو را ابرهای تار
تنها به این بهانه که بارانیت کنند
یوسف به این ره‌اشدن از چاه دل میند
این بار می‌برند که زندانیت کنند
ای گل گمان مکن به شب جشن می‌روی
شاید به خاک مرده‌ای ارزانیت کنند
یک نقطه بیش فرق رحیم و رحیم نیست
از نقطه‌ای بترس که شیطانیت کنند
آب طلب نکرده همیشه مراد نیست
شاید بهانه‌ای ست که قربانیت کنند

فاضل نظری

فراموش کرد.

سال دوم دانشگاه بود و به قول خودش آن قدر روشنفکر بود که با پسرهای زیادی برخورد داشته باشد، ولی شاهین جاوید با بقیه فرق داشت.

تازه نخستین ترمی بود که این استاد در آن دانشگاه تدریس می‌کرد. بی شک خوش تیپ‌ترین و جذاب‌ترین آدمی بود که تا آن لحظه می‌دید. چرا وقتی نگاه سیاهش را به ترنم می‌دوخت، قلب ترنم فرو می‌ریخت و گرمای لذت‌بخشی در رگ‌هایش جاری می‌شد؟! باید بعداً درباره‌ی این حس فکر می‌کرد.

جاوید ادامه داد:

— تو دیگه باید یاد بگیری با دیگران چطوری زندگی کنی... اگر پوشیدن این مانتو و شلوار رو توی دانشگاه منع می‌کنن، تو باید سیاست داشته باشی.

ترنم با بهت‌زدگی به او نگاه کرد:

— یعنی چی؟!

شاهین جاوید لبخندی بر لب آورد و با آن تَن خاص و سحرآمیز صدایش گفت:

— توی زندگی برای هر کدوم از ما نقشی تعریف شده و هر کسی که بهتر نقشش رو بازی کنه، برنده‌ست. چقدر خوبه که بتونی توی زندگی چند نقشو بازی کنی؛ اون وقته که می‌تونی همه چی رو توی مشتت داشته باشی.

ترنم با جیغ از خواب پرید... می‌لرزید... عرق کرده و نفس‌هایش به شماره افتاده بود. ابتدا چیزی ندید. باز هم پلک زد و بالاخره خودش را روی تخت بیمارستان یافت.

آه... بله... خودکشی کرده بود و اکنون اینجا بود. می‌خواست دستش را حرکت بدهد که نیش سوزن را در رگ دستش حس کرد. مادرش به سویش آمد. ترجیح داد دراز کشیده و پتو را روی سرش بکشد تا هیچ‌کس بخصوص مادرش را نبیند. لبانش را روی هم فشرد و کوشید اشک‌هایش را کنترل کند، ولی این اشک‌ها از عمق جاننش نشأت می‌گرفت و قابل کنترل نبود.

به چه کسی می‌توانست بگوید چه اتفاقی برایش افتاده و در بطنش چه می‌گذرد؟ چرا نگذاشته بودند با دردش بمیرد؟ مادرش که یک عمر به او اهمیت نداده بود چه می‌شد اگر آن لحظه هم نرسیده بود و اورژانس را خبر نمی‌کرد؟!

چرا اجازه داده بودند او زنده بماند و آن موجود در بطنش رشد کند؟! یعنی می‌شد چشمانش را ببندد و وقتی باز می‌کند به جز خودش هیچ جسم و روح دیگری در بطنش نباشد؟!

دست مادرش را از روی پتو حس کرد که سرش را نوازش می‌کند. دوست داشت فریاد بزند و بگوید: «موجودی از تو راحت‌تر توی این دنیا ندیدم.»

چقدر مادرش بی‌خیال بود. تا به خاطر داشت او در دنیایی دیگر سیر و سیاحت می‌کرد و همیشه در فکر و خیال به سر می‌برد. چگونه می‌توانست بگوید که پاسخ سومین آزمایشش هم مثبت آمده و تا هفت ماه دیگر نوزادی به دنیا گام می‌نهد که او را مادر خود می‌داند؟

از شدت غم و اندوه همه‌ی وجودش می‌سوخت. حس کرد دستانی پرتوان او را در خود می‌فشارد و سعی دارد هوشیاری را از او بگیرد و دوباره بخواب رفت.

— این شباهت باور نکردنی!

با لبخند به نگاه مات و مبهوت استاد جاوید نگاه می‌کرد. چقدر این مرد جذاب بود! بچه‌ها می‌گفتند نزدیک به پنجاه سال سن دارد، ولی بیشتر شبیه به مردان سی و چهار یا سی و پنج ساله بود. بالاخره از نگاه سیاه رنگ شاهین جاوید معذب شد و گفت:

— چه شباهتی؟!

شاهین آهسته گفت:

— مگه ممکنه دو نفر تا این حد شبیه به هم باشن؟!

سعی می‌کرد در مقابل این همه کشش که از وجود جاوید تراوش می‌کرد مقاومت کند، ولی خوب می‌دانست که تلاشش مذبحانه و بی‌نتیجه است. یعنی کسی در دنیا بود که بتواند خودش را در مقابل او کنترل کند و تاب بیاورد؟! اندام بسیار درشت و ورزیده‌ای داشت که با پوشیدن لباس‌های شیک و کت و شلوارهایی با مارک‌های بسیار گران‌قیمت و معروف، برازنده‌تر به نظر می‌آمد.

چشمان درشت و سیاه‌رنگش در آن صورت گندمگون و چانه‌ی پهن و بینی کشیده و خوش‌ترکیبش، او را مجذوب‌کننده می‌نمود. همیشه عینک می‌زد، ولی آن روز عینک به چهره نداشت. چهره و تیپ ظاهری شاهین نخستین جنبه‌ی تأثیرگذارش بود، ولی چیزی که او را جذاب‌تر می‌ساخت، تَن خاص صدایش به هنگام صحبت کردن، بود.

از همه مهم‌تر اتومبیل گران‌قیمتی بود که با آن به دانشگاه می‌آمد. می‌گفتند خیلی ثروتمند است و به تازگی هم از انگلیس برگشته و مجرد هم بود. یعنی این همه چیزهای خوبی که در این مرد جمع شده، داشت برای او می‌شد؟!

شاهین جاوید عوض شده بود، یعنی آن‌طور که با او رفتار می‌کرد با دیگران برخورد نداشت، در گوشه و کنار با او صحبت می‌کرد و در مقابل دانشجویان کاملاً با او رسمی بود. صدای خودش را شنید که به جاوید گفت:

— حالا این شباهت خوبه یا بد؟!

شاهین خندید و دندان‌های ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشت. با آن لبخند سن اصلی‌اش کاملاً مشخص می‌شد:

— در اینکه زیبایی، زیباست هیچ شکی نکن!

به یاد آن همه داستان و کتاب‌هایی که می‌خواند افتاد. شاید آن همه اتفاقات عجیب و غریبی که در داستان‌ها خوانده بود، داشت در زندگی خودش نیز رخ می‌نمایند. به یاد داستان (دزیره)^(۱) افتاد. دختری که بسیار ساده و معمولی بود و با یک اتفاق عاشق و بالاخره نامزد ناپلئون بناپارت شد، ولی سرنوشت چیز دیگری را برایش رقم زد و در انتها ملکه کشور سوئد شد!

نه... نمی‌خواست ملکه سوئد باشد؛ تنها می‌خواست از این زندگی نکبت‌بار فرار کند! یعنی شاهین آمده بود تا همه چیز را در زندگی‌اش عوض کند؟

بغض گلویش را می فشرد، ولی مغرورتر از آن بود که اشک بریزد، آن هم جلوی پسرعموی مادرش که خیلی دیر به دیر آن هم تنها در خانه مادر بزرگ او را می دید. به سختی بغضش را فرو داد و باز هم جوابی نداشت که بدهد.

دکتر در اتاق راه رفت. عینک ته استکانیش را روی بینی جابه جا کرده و آزمایش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت و روی صندلی کنار تخت او نشست:

– پس به خاطر همین دست به خودکشی زدی؟!

وقتی دید ترنم قصد سخن گفتن ندارد، گفت:

– شانس آوردی... خیلی خیلی خوش شانس بودی که توی این بیمارستان بستری شدی. اگه هر کسی به جز من بود تا حالا هفت نسل قبل و هفت نسل بعد از تو هم از این ماجرا باخبر بودن. از وضع و حال مادرت مشخصه که از قضیه بی خبره و اگه متوجه بشه...

ترنم باعصبانیت گفت:

– شما حق نداری درباره این قضیه با کسی صحبت کنی. متوجه

شدی؟!

دکتر بهرام لبخندی اندوهگین بر لب آورد:

– قبول... من این قضیه رو مثل راز توی قلبم حفظ می کنم و با خودم به

گور می برم، ولی فکر می کنی این موجود هم برات رازداری می کنه و رشد نداره؟! بالاخره که چی؟! تا دو ماه دیگه وضع ظاهریت همه چی رو نشون می ده و اون وقت رسوا می شی.

اشک در چشمان گرد و قهوه ای رنگ ترنم حلقه زد و با وجود کنترل

شدیدی که همیشه بر خودش داشت این بار دانه های اشک گونه های

* فصل دوم *

– می تونی بگی این آزمایش چه مفهومی داره؟!

ترنم همچون کوهی از یخ به دکتر بهرام می نگریست. چه بدشانسی بزرگی نصیبش شده بود، چون دکتر روان شناس بیمارستان پسر عموی مادرش بود و حالا مقابلش ایستاده و برگه ی آزمایش را در هوا تکان می داد.

دکتر با آن قد متوسط و اندام نسبتاً چاقی که داشت مقابلش ایستاده و از پشت عینک ته استکانیش به او نگاه می کرد. بالاخره گفت:

– تو بارداری و تا جایی که من خبر دارم نه نامزدی داری و نه شوهری!

صبر کرد تا سخنش تأثیر خود را بگذارد، سپس گفت:

– معلوم هست این بچه از کجا اومده؟!

دیگر نتوانست سکوت کند و این بار از کوره دررفت:

– هنوز نمی تونیم به این موجود بگیم بچه، جناب دکتر!

دکتر بهرام لبخندی محو بر لب آورد و به او نزدیک تر شد. همانند مادرش سمج و یک دنده بود، ولی شاید فتانه تندخوتر از ترنم به نظر می رسید.

– چه عجب...! پس زبون هم داری؟! چه اتفاقی برات افتاده ترنم؟! چه

کسی این بلا رو سرت آورده؟!